

به نام نامی الله

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند

کان را که خبر شد خبری باز نیامد

هری پاتر و قدرت برتر

نام کتاب :

The Best Wizard

نام نویسنده :

J.K . Rowling

نام خالق :

فصل اول

مراسم خاکسپاری آلبوس دامبلدور بزرگ به پایان رسیده بود. هرکس بعد از مدتی که فکر میکرد بلاخره می تواند خود را از آنجا جدا کند، با ادای احترام به مقبره ی آن پیرمرد خردمند آن جا را ترک میکرد. بعضی ها نیز منتظر بودند تا تعدادی آن جا را ترک کنند و آن ها نیز به دنبالشان بروند. در این میان فقط هری پاتر رو به مقبره ایستاده بود و به آن خیره شده بود و دو دوست دیگرش بودند که کمی عقب تر از او منتظر ایستاده بودند تا با هری آنجا را ترک کنند. اما هر چه بیشتر می ایستادند بیشتر نا امید میشدند. هر دو به هم نگاهی کردند. ظاهرا هر دو به یک چیز فکر میکردند.

« لطفا یه کاری بکن »

سرانجام رون این جرئت را در خود پیدا کرد تا هری را از عالم خودش بیرون بکشد. بنابراین خود را جمع و جور کرد و صدایش را صاف کرد و سپس گفت:

رون: هری؟؟؟ رفیق حالت خوبه؟؟؟ نمای بریم به قلعه؟؟؟ دیر وقته. هوا داره تاریک میشه.

تا چند لحظه هیچ صدایی نیامد. به طوری که آن دو فکر میکردند هری اصلا متوجه آن ها نشده است. اما سرانجام قبل از این که این بار هر میون شروع کند

صدای هری بیرون آمد . صدایی که انگار از ته چاه خارج میشد .

هری : آه . چرا رون . حق با توئه . بهتره بریم به قلعه ... پروفیسور ... امیدوارم در آرامش باشین . تا دیروز هر وقت به پدر و مادرم و سیریوس و سدریک فکر میکردم ناراحتی تمام وجودم رو می گرفت از امروز شما هم بهش اضافه شدین قسم میخورم به شرافتم به روح همه ی شمایی که برام عزیز بودین انتقام خودم و همه ی کسایی رو که از اون حیوون صدمه دیدن رو میگیرم . اون باید تاوان پس بده . متاسفم پروفیسور ولی باید برم . اما قول میدم قبل از رفتن برگردم خیلی زود .

سپس هری برگشت و بدون حرف دیگری به سمت قلعه به راه افتاد . رون و هرمیون هم به دنبالش حرکت کردند . طی مسیرشان تا سرسرای عمومی حتی یک کلمه هم بینشان رد و بدل نشد . با این که زمان شام بود ، حتی رون هم حرفی از غذا خوردن نمیزد . اما ناچارا به سرسرای عمومی رفتند همه به جز تعداد معدودی ناراحت و غمگین بودند . تعداد معدودی که اسلیترینی های باقی مانده آنها را تشکیل میدادند . با ورود آنها بیشتر افراد نگاهشان را روی هری انداختند . اما او بدون اینکه متوجه باشد به راهش ادامه میداد . سرانجام به میز گرافیندور رسید . برای روی آن نشست و رون و هرمیون هم در دو طرف او نشستند . بدون هیچ حرفی غذاها بر روی میزها ظاهر شد و دانش آموزان شروع به خوردن کردند . در این میان عده ای بودند که به هیچ وجه تمایلی به

خوردن نداشتند. آن سه دوست هم جزء این گروه بودند. هری پس کمی نگاه کردن به میز غذا بشقابش را به کناری هل داد و از جایش برخاست و به سمت درب سرسرا به راه افتاد. رون و هرمیون هم به تبعیت از او حرکت کردند. در این هنگام بلاژ زابینی که رفتار هری را زیر نظر داشت از جایش بلند شد و با صدای بلند که به گوش همه ی افراد حاضر در سالن برسد گفت:

زابینی: چیه پاتر؟؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ مثلا میخوای نشون بدی بیشتر از بقیه در مورد مرگ دامبلدور ناراحتی؟؟؟

هری ایستاده بود. رون و هرمیون وحشت کرده بودند. میدانستند زابینی با این حرفها دارد کار دست خودش میدهد. بنابراین رون دست به کار شد.

رون: دهنت رو ببند زابینی و بشین سر جات. مگه اینکه ...

زابینی: مگه اینکه چی ویزلی؟؟؟؟ مجازاتم میکنی؟؟؟؟ خب بکن. اما همیشه حقیقت تلخه. نه پاتر؟؟؟؟ فراموش کرده بودم که حضرت عالی نور چشمی دامبلدور بودی. درست نمیگم؟؟؟

هنوز دو ثانیه از آخرین کلمه ی او نگذشته بود که طلسمی بسیار قدرتمند به سینه اش برخورد کرد. شدت طلسم به حدی زیاد بود که او را مستقیما به

دیوار پشت سرش کوباند . دیواری که حداقل پنج متر با آن فاصله داشت . در این هنگام همه به سمت هری برگشتند که با چوبدستی کشیده ایستاده بود و نفس نفس میزد . با چنان سرعتی طلسم را اجرا کرده بود که حتی هیچ کس متوجه او نشده بود . حتی صدایی نیز از او خارج نشده بود همه با دهانی باز به او نگاه میکردند .

هری : کاملاً درسته عوضی چون همه ی اینهایی که گفتمی درست بود . در ضمن هیچ وقت فراموش نکن پرفسور دامبلدور نه دامبلدور خالی احمق بیشعور کودن

ولی افسوس که زاینی بیش از آن به هوش نماند تا بقیه ی حرفهای هری را بفهمد .

مک گوناگال : آروم باش آقای پاتر . به اعصاب مسلط باش . هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی ؟

هری : نشنیدین چی گفتم پرفسور؟؟؟ شما که باید بهتر بدونین به روح دامبلدور قسم هر کی جلوی من به اون بی احترامی کنه بلایی سرش میارم که ولدمورت تو نظرش یه فرشته بیاد .

با شنیدن نام ولد مورت تمام سرسرا به لرزه افتاد. همه از شنیدن این اسم وحشت کرده بودند و با حیرت به هری نگاه میکردند.

مک گوناگال: کافیه پاتر. میخوام وقتی میام به دفترم اونجا ببینمت. پس لطفا برو اونجا تا من بیام.

هری برای چند ثانیه ی کوتاه به او نگاه کرد و سپس برگشت و از سرسرا خارج شد و مستقیم به سمت دفتر مدیر به راه افتاد. هنوز جو سرسرا متشنج بود. مک گوناگال توجه همه را به سمت خود جلب کرد.

مک گوناگال: آقایون و خانم ها با این که کار آقای پاتر شایسته نبود ولی من با تمام وجود از عمل ایشون حمایت می کنم. خود من هم شخصا حاضر نیستم همچین توهینی نسبت به آلبوس دامبلدور رو تحمل کنم. پس مواظب گفتار و رفتار تون باشید و اما آقای زابینی معتقدم آقای پاتر به اندازه ی لازم تنبیهش کرده حالا بهتره دو نفر از شما اونو ببرید درمانگاه پیش خانم پامفری. هاگوارتز توسط آئورورهای وزارت خونه احاطه شده تا زمانیکه فردا شما اینجا رو با قطار هاگوارتز ترک کنید. بنابراین بهتره به رختخواب های گرمتون پناه ببرین. آخرین نکته اینکه در صورتی که سال آینده قرار باشه که هاگوارتز باز بشه ... مثل همیشه با جغد به شما خبر داده میشه. همه ی ما خیلی خوب می دونیم که این جا امن ترین جا در کل انگلستان هست. حتی ورود

مرگوارها به هاگوارتر هم به دلیل خیانت یکی از دانش آموزان یعنی دراگو مالفوی بوده ، نه نبود امنیت میتونین برین .

دانش آموزان یک به یک از سرسرا خارج میشدند و به سمت خوابگاههای خود حرکت میکردند . در این زمان زاینی به درمانگاه انتقال یافته بود و هری نیز به دفتر مدیر رسیده بود . از روز گذشته که به همراه مک گوناگال وارد دفتر شده بود رمز را به خاطر داشت . بنابراین آن را گفت و پس از کنار رفتن مجسمه ی سنگی از پلکان مارپیچ بالا رفت و درب را باز کرد و وارد شد . در همان وهله ی اول نگاهش به تابلوی قاب طلایی دامبلدور افتاد که دامبلدور در آن آرام خوابیده بود و سینه اش بالا و پایین میرفت . نمیدانست چه کار باید بکند . آیا باید او را بیدار میکرد و با او حرف میزد؟؟ آیا اصلا دامبلدور درون تابلو از خاطراتش چیزی به یاد می آورد؟ آه عمیقی کشید و به سمت گوشه ای از دفتر رفت و بر روی یک صندلی نشست و به تابلو خیره شد تا شاید چشمانش را باز کند . برای لحظه ای چشمش به جای خالی فوکس افتاد . دیگر از آن پرنده ی زیبا و وفادار هم خبری نبود . مثل اینکه با رفتن دامبلدور او نیز رفته بود . هری همیشه با شنیدن صدایش قوت قلب میگرفت . او هم به هری و هم به دامبلدور وفادار بود . هرگز نجات جان خودش را در چهار سال پیش و نجات جان دامبلدور را در سال گذشته فراموش نمیکرد . نمی دانست مک گوناگال چه برخوردی با او خواهد داشت و چه رفتاری خواهد کرد اما هری به هیچ وجه از کاری که انجام داده بود پشیمان نبود . در این هنگام درب

دفتر باز شد و مک گوناگال وارد شد . او بدون توجه به هری مستقیم سمت میز مدیر رفت و پشت آن نشست . چند لحظه سکوت کرد و آنگاه شروع کرد . لحن سخنش نه انتقاد آمیز بود و نه اتهام آمیز . بیشتر مادرانه بود . چون برای اولین بار هری را با نام کوچکش صدا کرد .

مک گوناگال : بین هری من می فهمم دامبلدور برای تو چه ارزشی داشت چون دقیقا همون نقش رو برای هریک از افرادی که زیر فرمان اون بودیم ایفا میکرد . طبیعه که اینطور رفتار کنی . ولی فراموش نکن تو الان توی مدرسه هستی . شخصا اصلا از کاری کردی ناراحت نشدم . قسم میخورم که نود و هشت درصد از افراد توی سرسرا با کمال میل از این عمل تو پشتیبانی میکنن . اما این برای خود تو خوب نیست . من مطمئنم که دامبلدور همچین چیزی رو از تو نمیخواه . تو نباید خیلی راحت عصبانی بشی . این یعنی یه نقطه ضعف بزرگ . اونم برای تو که من مطمئنم مسئولیت بزرگی روی دوش تو قرار گرفته . من به تو ایمان دارم هری همه ی ما به تو ایمان داریم تک تک اعضای محفل ققنوس . تمام کسانی که به آلبوس دامبلدور وفادار بودند . من از صحبتهایی که با اسکریم ژور داشتی خبر دارم . واقعا خوشحالم که تو اینقدر به آلبوس وفاداری . شاید ... شاید که نه ... حتما بیشتر از همه ی ما . هری ... همه ی ما خوبی و سلامتی تو رو میخوایم ... میدونم که نباید بهت فشار بیارم تا چیزی بگی اگه حرفی نمیزنی معنیش اینه که مطمئنی ما نباید چیزی بدونیم . ما به تو اعتماد داریم چون آلبوس به تو اعتماد داشت . اما ازت

میخوام که هرگز دست کمک ما رو رد نکنی . فراموش نکن که ما همگی تربیت شده ی دامبلدوریم . ما می تونیم بهت کمک کنیم . حالا میخوام بهم بگی آیا لازمه که چیزی به ما بگی یا هنوز هم سر حرفت هستی .

هری که از لحن مک گوناگال طرز صحبتش و حرفهایی که زده بود به شدت حیرت کرده بود ، چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با من و من رو به او پاسخ داد :

هری : مم متشکرم پروفیسور . درک میکنم که چی میگی اما پروفیسور دامبلدور از من خواسته بود که مطلقا در این مورد هیچ حرفی نزنم . پای زندگی من و همه ی جادوگرای این کشور در بینه . اطلاعاتی که من دارم به اندازه ای خطرناکه که امکان نداره ریسک این رو بپذیرم که کس دیگه ای در این مورد چیزی بدونه . شاید اگه این اطلاعات لو بره به جای یه ولدمورت با صدها ولدمورت دیگه روبرو بشیم . تنها چیزی که میتونم بگم اینه که در تمام این مدت روزنامه ها درست میگفتن . من فرد منتخبم . اون پیشگویی که توی سازمان اسرار از بین رفت در مورد من و ولدمورت بود . دامبلدور اون کسی بود که پیشگویی در مقابلش انجام شده بود . بنابراین با این که اون پیشگویی از بین رفت اما دامبلدور میتونست بهم بگه . اون پیشگویی میگه که من تنها کسی هستم که میتونم ولدمورت رو برای همیشه از بین ببرم . اما نگفته که میتونم یا نه . از قدرت ناشناخته ای حرف زده که در وجود منه و ولدمورت از

اون بی بهره اس . دامبلدور همیشه میگفت اون قدرت عشقه . به هر حال این تنها چیزی بود که میتونستم بهتون بگم . اما مطمئن باشین هر موقع که احساس کردم به کمک شما و یا محفل ققنوس احتیاج دارم حتما به شما خبر میدم .

مک گوناگال : خوبه هری . بینم تو اکلامانسی بلدی ؟؟؟؟

هری : متاسفم پروفیسور . نه . نتونستم یاد بگیرم .

مک گوناگال : اما این طوری که همیشه . تو بلاخره یه جوری باید بتونی از اون اطلاعات مواظبت کنی یا نه ؟؟ بزار بینم ... چند دقیقه صبر کن تا من برگردم . باید یه سری به کتابخونه بزنم و از مادام پینس یه سوال بپرسم .

هری سری تکان داد و مک گوناگال از پشت میز بلند شد و به سمت در رفت . اما قبل از اینکه از دفتر خارج شود هری از او پرسید ؟؟

هری : ببخشید پروفیسور ؟؟؟؟ پروفیسور دامبلدور تا حالا بیدار نشده ؟؟؟

مک گوناگال : اون تابلو رو میگی ؟ هنوز نه . بهتره تلاشت رو بکنی . شاید تو تونستی بیدارش کنی .

سپس از اتاق خارج شد . هری ماند و تابلوی خواب دامبلدور . بقیه تابلوها هم خواب بودند و یا تظاهر به خواب می کردند . هری می دانست که آن ها همواره خواب نیستند و بیشتر فالگوش می ایستند تا خواب باشند . بنابراین با صدای محکم ولی آرام گفت :

هری : هی کسی از شما صدای من رو میشنوه؟؟؟ لطفا یکی بیدار شه و به من کمک کنه لازمه که با یه نفر حرف بزنم خواهش میکنم یه نفرتون چشماش رو باز کنه . من میدونم که همه ی شما همیشه نمیخوابین . لطفا اوه متشکرم پروفسور .

- پروفسور دپیت آقای پاتر . مدیر قبلی اینجا . منظورم قبل از دامبلدوره . من میدونم تو با ما چیکار داری میخوای که بدونی چطور میشه باهاش حرف زد ، نه؟؟؟

هری : درسته پروفسور دپیت . اگه لطف کنین و به من بگین

دپیت : اوه البته . چرا که نه . ولی اگه تا چند دقیقه ی دیگه صبر کنی ، فکر میکنم خودش بیدار میشه . ما تابلوها بعد از این که به وجود اومدیم یعنی درست زمانی که مردیم تا بیست و چهار ساعت خوابیم . بعد از بیست و چهار ساعت برای مدت کوتاهی بیداریم و دوباره میخوابیم تا این که کم کم به این

وضع عادت کنیم . حالا هم اگه کار دیگه ای نداری مایلم بخوابم .

هری : نه پرفسور خیلی خیلی متشکرم . فکر میکنم بهتره منتظر بشم .

دیپت : کار درستی میکنی . شب بخیر آقای پاتر .

هری دید که پیرمرد خمیازه ای کشید و کش و قوسی به خود داد و دوباره به خواب رفت . اما ظاهر این بار واقعا قصد داشت بخوابد . بار دیگر به صندلیش تکیه داد و مشتاق به تابلوی دامبلدور خیره شد . باید با او حرف میزد . حتما باید با او حرف میزد . باید از او میپرسید که حالا بدون او چه کار باید بکند . به این فکر میکرد که چرا از میان این همه او انتخاب شده بود ؟ این همه آدم در این دنیا بود چرا او ؟ اصلا چه کسی او را انتخاب کرده بود ؟ چرا یک نفر میبایست در مورد او و سیاهترین جادوگر تاریخ پیشگویی کند . حتی قبل از زمانی که به دنیا بیاید . اصلا این که بود که انتخاب میکرد ؟ نگاهش به تابلو بود و افکارش جای دیگر اما با شنیدن صدایی ناگهان به خودش آمد . بلاخره دامبلدور داشت بیدار میشد . پیرمرد خمیازه ی بلندی کشید و خود را کش و قوس داد و وقتی چشمانش را باز کرد و چشمانش به هری افتاد بلافاصله خودش را پشت میزی که پشت آن نشسته بود صاف کرد .

هری : پروفسور دامبلدور بلاخره بیدار شدین ???

دامبلدور : خودت که داری میبینی هری بینم خیلی وقت که نیست اینجا
نشستی ??? مینروا کجاست ???

هری : نه پروفیسور . چند دقیقه بیشتر نیست . ما نمیدونستیم که شما کی بیدار
میشین . داشتم با پروفیسور مک گوناگال حرف میزدم . رفته پایین تا از مادام
پینس یه کتاب در مورد اکلامانسی بگیره تا بده به من .

دامبلدور : اکلامانسی ??? آره بهش نیاز داری . واقعا حیف شد که خودم
نتونستم بهت یاد بدم . شاید اگه چند روز بیشتر زنده میموندم میتونستم بهت یاد
بدم .

هری با لحنی افسرده گفت : البته .

دامبلدور : اوووه . دست بردار هری . مرگ اونقدرها هم بد نیست . قبلا که بهت
گفتم مرگ برای بعضی آدمایه ماجراجوییه دیگه اس . من مطمئنم تو از پشش
برمیای . مطمئن باش اگه مطمئن نبودم این وظیفه رو روی دوش تو نمینداختم .
در ضمن فراموش نکن این کاریه که تو باید انجامش بدی نه کس دیگه ای .

هری : پس شما همه چیز رو به یاد دارید ??? حق با شماست پروفیسور . ولی
من چه طوری

دامبلدور : فکر کن هری . فکر کن . تو دوستانت رو داری . تو محفل رو داری .
اونا میتونن به تو کمک کنن . نمیگم همه چیز رو به اونا بگو ولی ازشون کمک
بگیر . مثل همین الان که داری برای اکلامانسی ازشون کمک میگیری . ازشون
بخواه بهت آموزش بدن .

هری : آره . اما اونا که نمیتونن حریف ولدمورت بشن ، میتونن؟ من به شما نیاز
داشتم پروفیسور . از اون گذشته نبود کردن اونا چی ؟ مطمئنا این یکی رو دیگه
نمیتونن بهم یاد بدن .

دامبلدور : آه هری . من واقعا متاسفم . تو همیشه خودت رو دست کم میگیری .
گوش کن پسر من در تمام عمرم کسی رو به قدرت تو ندیدم . اگه به من
اعتماد داری حرفم رو قبول کن . مطمئن باش زمانی که نیاز باشه خودت خیلی
راحت میفهمی که چیکار باید بکنی . اما حالا فقط باید به فکر یادگیری باشی .
تا بتونی خودت رو زنده نگه داری تا بتونی ماموریتت رو به پایان برسونی . تو
به زمان نیاز داری پسر . زمان کلید حل مشکل توئه .

هری : شوخی میکنی پروفیسور . ولدمورت دنبال منه تا منو بکشه و آخرین مانع
رو هم از جلوش برداره اون وقت من باید دنبال زمان باشم؟؟ من باید هر ثانیه
مواظب باشم تا اون از یه گوشه بیرون نیاد و من رو بکشه . اون تا من رو نکشه
ول کن نیست .

دامبلدور : درسته پسرم كاملا درسته . حالا حالا ... حالا فقط يه راه
ميمونه ...

به نظر ميرسيد دامبلدور بيستر دارد با خودش حرف ميزند. ظاهرا در فكر چاره اي
بود . هري نيز منتظر بود تا ببيند كه او چه پيشنهادي ميدهد .

دامبلدور : آ ه ه ه . متاسفم هري ... ولي تنها راه تو اينه كه بميري .

هري : چي ؟؟؟؟ شما حالتون خوبه پروفيسور ؟؟؟؟

دامبلدور : البته پسرم . منظورم اينه كه تو احتياج داري كه ولدمورت فكر كنه
كه تو مردی تا اون زمانی رو كه گفتم بدست بياي . تو بايد ترتيب يه مرگ
جعلي رو بدی و تا زمانی كه اونقدر قوي نشدی كه از پس ولدمورت و اون
جاودانه سازهاش بر بياي مرده باقي بموني . من اطمینان دارم كه تو ميتوني .

هري : اوه خدای من اما من چطور ميتونم همچين نقشه اي رو اجرا كنم . ما
فردها گوارتر رو ترك ميكنيم و من نميتونم از چوب جادو استفاده كنم . ثانيا
من چطور بايد اين كار رو بكنم .

دامبلدور : امسال نه هري . از سال آينده . تو فقط بايد امسال تابستون رو به

خونه ی دورسلی ها برگردی . همین که پات به اونجا برسه به دلیل محافظت خونی زندگی تو تا یه سال دیگه تثبیت میشه . اما فقط یک سال ، چون با رسیدنت به سن قانونی طلسم دیگه باطل میشه . بنابراین توی این یک سال حتی اگه توی یه قدمی و لدمورت باشی اون نمیتونه تو رو بکشه . تو احتیاج داری که اکلامانسی رو یاد بگیری تا و لدمورت از روی زخمت نتونه به وجودت پی بیره و همین طور نگذاری کسی به اون اطلاعات دسترسی پیدا کنه . باید سال آینده به هاگوارتز بیای و از کتابخونه ی اینجا استفاده کنی . اینجا منبع بزرگی از دانش جادوییه . بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی . فراموش نکن و لدمورت از تو خیلی بیشتر دانش جادویی داره . خیلی چیزها در مورد جادو میدونه و اگه یادت بیاد به من گفت که مرزهای جادو رو فراتر از اون چیز که تا حالا بوده برده . تو سال قبل دیدی که چطور با من مبارزه میکرد . تو هم باید به علمت اضافه کنی . کوچکتین و آسون ترین موارد هم میتونه به تو کمک کنه .

هری : همه ی اینهایی که میگین درست پروفیسور . اما از کجا معلوم که هاگوارتز سال آینده باز میشه .

دامبلدور : باز میشه هری باز میشه . وزارت خونه میدونه که نمیتونه اینجا رو تعطیل کنه . در اون صورت باید راهی برای آموزش جادوگران جوان پیدا بکنه و این یعنی برداشته شدن ممنوعیت استفاده از جادو در بیرون مدرسه و همینطور از بین رفتن قانون جادوی زیر سن قانونی . وزارت نمیتونه این کار رو بکنه .

همه ی اونها خوب میدونند که امن تر از اینجا وجود نداره . در ضمن فرض کنیم که اونها گوارتزر رو تعطیل کنن . تو خیلی راحت میتونی از کار اونجا جلوگیری کنی .

هری : من ؟؟؟؟؟ اما این چه ربطی به من داره ؟؟؟؟؟

دامبلدور : برای اینکه تو آخرین بازمانده از نسل گودریگ گرایفیندور بزرگ هستی و وقتی به سن قانونی بررسی به طور رسمی نگهبان ها گوارتزر محسوب خواهی شد .

هری همانجا روی صندلی ولو شد و با دهان باز به دامبلدور خیره شد . مغزش هنگ کرده بود و فکرش کار نمیکرد . او ؟؟؟ نواده ی گرایفیندور ؟؟؟ غیر ممکن بود . اما

هری : اما اما این غیر ممکنه . من نمیتونم

دامبلدور : چرا میتونی و هستی هری . بزار روشنت کنم . اون شمشیر که توی اون قفسه اس رو تنها نواده ی واقعی گودریگ گرایفیندور میتونه از درون اون کلاه که باز هم متعلق به گودریگ هست بیرون بیاره . من توی سال دوم به تو حقیقت رو نگفتم . چون قصد داشتم بعدا بهت بگم . مثل خیلی از حقایق دیگه

که قبلا بهت گفتم . خانواده ی پاتر آخرین خانواده از نسل گودریگه . پاترها از سالها پیش این حقیقت رو از همه مخفی کرده بودند . اما فکر میکنی چرا به جایی که پدر و مادريت زندگي ميکردن ميگن دره ي گودريگ ؟؟؟؟؟ اون خونه متعلق به خود گودريگ بوده هري .

هري : خدای بزرگ يعني من واقعا اوه مرلين بزرگ .

همه چیز با عقل جور در می آمد . دره ی گودریگ ، گودریگ گرایفیندور ، شمشیر گودریگ ، کلاه گودریگ ، هری ، گروه گرایفیندور ، خانواده ی گرایفیندوری .

دامبلدور : خوب هري حالا چي ميگي نقشه ي من چطوره ؟ فكر نميكنم اين يكي هيچ نقصي داشته باشه .

هري : آره حق با شماست پروفیسور . اما من فکر میکنم هنوز یه عیب کوچولو داره . فرض میکنیم همه چیز درست پیش رفت و من تا سال آینده زنده موندم . حالا زمان مردن منه . اگه من قراره مرده باشم باید برای کل دنیای جادوگری مرده باشم . حالا تکلیف بقیه چیه . رون و هرمیون ، خانم ویزلی . لوپین جینی ... اون یا میمیره یا دیوونه میشه . این یکی رو باید چیکار کنم .

دامبلدور : من واقعا متاسفم هری . تمام حرف های تو درسته . ولی نجات دنیا از احساسات این افراد مهمتره . تو باید تصمیم بگیری . انسان همیشه نمیتونه همه چیز رو با هم داشته باشه . تو خودت خوب میدونی که نمیتونی این ریسک رو بپذیری که کسی از وجودت با خبر بشه . تنها و تنها یک نفره که میتونه از این موضوع با خبر باشه . یعنی باید با خبر باشه .

هری : یه نفر ؟؟؟ و اون کیه ؟؟؟

دامبلدور : سوروس هری . سوروس .

هری : چی ؟؟ اسنیپ ؟؟ اون خائن پست فطرت ؟ مثل اینکه کسی که شما رو کشته رو به یاد نیارین ؟؟؟

دامبلدور : آروم هری . پروفیسور اسنیپ .

هری : اون دیگه معلم من نیست . اون مردک دقیقا

دامبلدور : بله اون دقیقا کسی بود که من رو کشت ولی من هنوز به اون اعتماد دارم . شما هیچ کدومتون هیچ وقت دلیل بعضی از کارهای من رو نفهمیدین . هری سوروس طرف ماست . اون شونزده سال پیش بر گشت و از همون موقع

دیگه سمت جادوی سیاه نرفت . اون از شونزده سال پیش برای من کار میکنه و مطیع فرمان من بوده ، هست و خواهد بود . اگه میخوای دقیقا بدونی چی شد که اون مجبور شد من رو بکشه بهتره پیداش کنی و از خودش پرسی ??? من هیچی دیگه بهت نمیگم چون میخوام وقتی از اصل ماجرا با خبر شدی از اون معذرت خواهی بکنی . نزار نفرتی که از اون داری مانع قضاوت اشتباه در مورد اون بشه . امیدوارم هر وقت از حقیقت با خبر شدی بتونی من رو ببخشی .

هری : حقیقت ??? چه حقیقتی پروفیسور ??? حقیقت از این واضح تر که اون شما رو با نفرت تمام جلوی من کشت ??? اون وقت شما میگین اون طرف ماست ?? من نمیفهمم .

دامبلدور : به خاطر خدا . خواهش میکنم هری . تو که فکر نمیکنی من تو رو با دستای خودم به طرف مرگ هل میدم . اگه به من اعتماد داری و اگه می خوای به جاودانه سازها دسترسی داشته باشی با سوروس حرف بزن . ازش بخواه که حقیقت رو برات تعریف کنه . همه ی اون چیزی رو که باید بدونی .

هری تا چند لحظه کاملا ساکت بود . دامبلدور هم سعی نکرد سکوت را بشکند . تا اینکه بلاخره هری به حرف آمد .

هری : متاسفم پروفیسور نباید این طور حرف میزدم .

در همین هنگام درب اتاق باز شد و مک گوناگال وارد شد .

مک گوناگال : بیا هری . این کتاب رو برات پیدا کردم . مادام پینس میگفت
..... اوه ... خدای بزرگ آلبوس

دامبلدور : سلام مینروا . شب بخیر .

مک گوناگال : خدای بزرگ پس بلاخره بیدار شدی . چرا آلبوس ... چرا
ما رو تنها گذاشتی ؟؟؟؟

دامبلدور : متاسفم مینروا مرگ مرگه ...هیچ کاریش نمیشه کرد . حالا لطفا
این طور حرف نزن . بگو بینم اون کتاب که برای هری آوردی چیه ؟؟؟

مینروا با حق هق گفت : لیجیلیمانسی و اکلامانسی برای مبتدیان .

دامبلدور : کتاب بدی نیست ولی فکر نمیکنم به درد هری بخوره . بهتره از توی
کتابخونه ی خودم یه دونه بهش بدی ... بزار بینم ... طبقه ی سوم سمت راست
ردیف هفت . قدرت ذهن ، شما یعنی ذهن شما . فکرکنم این خیلی بهتر باشه .

مک گوناگال : اوه آلبوس . این کتاب تو فکر نمیکنی هری نمیتونه چیزی ..

دامبلدور : ابا مینروا . هری دقیقا به این کتاب نیاز داره . مطمئنم اون قدر قوی و باهوش هست که بتونه مطالب رو بفهمه و یاد بگیره . در ضمن هری ، بعد از خوندن کتاب و یاد گرفتن کاری که باید انجام بدی باید به صورت عملی تمرین کنی . توصیه میکنم از آقای ویزلی و خانم گرانجر کمک بگیری . در ضمن به اون دو نفر هم باید اکلامانسی و لیجیلیمانسی یاد بدی . البته نه چیزی رو که خودت یاد گرفتی چون من مطمئنم فقط تو از پشش بر میای . وقتی یاد بگیری خودت میفهمی چی کار باید بکنی ... حالا هم دیگه دیر وقته بهتره که بری و بخوابی .

هری : بله پروفیسور . شب بخیر پروفیسور دامبلدور . پروفیسور مک گوناگال .

و در حالی که کتاب را از مک گوناگال گرفته بود به طرف در دفتر رفت . اما قبل از اینکه خارج شود صدای دامبلدور را شنید که گفت :

دامبلدور : هری بهش فکر نکن . بگذار اتفاقات همون طوری که باید پیش برن . در ضمن چون فردا دارین از هاگوارتز میرین و احتمالا تا یه مدتی تو رو نمیبینم این رو بهت میگم . توی تابستون منتظر یه سورپرایز از طرف من باش . خواب خوبی داشته باشی .

هری فقط لبخندی زد و سری تکان داد و سپس از دفتر خارج شد . به نقشه ای

که دامبلدور کشیده بود فکر می کرد و هیچ توجهی به اطرافش نداشت . مدام صدای دامبلدور در گوشش زنگ میخورد .

دامبلدور : تو باید مرده باقی بمونی برای همه تو آخرین باز مانده از نسل گودریگ گرایفیندوری فکر میکنی چرا به جایی که پدر و مادرت زندگی میکردن میگن دره ی گودریگ ؟؟؟ وقتی که به سن قانونی برسی به طور رسمی نگهبان ها گوارتز محسوب میشی سوروس طرف ماست . اون از شانزده سال پیش که برگشت همیشه طرف ما بوده ، هست و خواهد بود . باید اکلامانسی و لیجیلیمانسی رو یاد بگیری

باید این همه کار انجام میداد . به نظر میرسید که مسئولیتش از همین امشب شروع شده است . همه چیز به او بستگی داشت . ظاهرا فقط باید با دامبلدور حرف میزد تا بداند که چگونه و از کجا باید شروع کند و به یک چیز سفت برخورد کرد و به زمین افتاد .

پیشانش درد میکرد . دستش را مقداری روی آن مالاندا تا از دردش کاسته شود و وقتی که از روی زمین بلند شد دیوار سفت و سرد ها گوارتز را در مقابل خود دید زیر لب فحشی داد و کتاب را از روی زمین برداشت . دیگر نمیخواست که در فکر فرو رود زیرا مترسید که تا رسیدن به برج گرایفیندور چیزی از او باقی نماند . پله ها و دیوارها و پیچ های زیادی در راهش قرار داشت . برای لحظه ای

به این فکر کرد که مثلا او تنها امید جامعه ی جادویی است و چه میشد اگر روزنامه ها صبح فردا با تیتیر درشت چاپ میکردند که هری پاتر پسری که زنده ماند بر اثر افتادن از پله ها در هاگوارتز جان خود را از دست داد . با این فکر به خنده افتاد و چند دقیقه ای را خندید . واقعا هم خنده دار بود . سرانجام هنوز در حالی که لبخندی بر لب داشت از تابلوی بانوی چاق گذشت و وارد برج گرایفیندور شد . سالن خالی بود و به جز رون و هرمیون که کنار شومینه در جای همیشگیشان نشسته بودند کس دیگری آن جا نبود . با ورود هری هر دو به سمت او نگاه کردند . از دیدن لبخند بر روی لبش جا خورده بودند . تصور هر چیزی را می کردند به جز لبخند . وقتی هری به نزدیکی آنها رسید گفت :

هری : سلام بچه ها . اوضاع چگونه ؟؟؟

هرمیون : خدای من هری سرت چی شده ؟؟؟

هری : اوه هیچی . فقط حواسم نبود و خوردم به دیوار . الانم داشتم به خودم میخندیدم . واقعا که خنده داره .

هرمیون : کجای خوردن به دیوار خنده داره ؟

هری : اوه هیچی هرمیون ... اصلا فراموش کن .

رون : خیلی خوب رفیق . نمیخوای بگی مک گوناگال چی گفت ؟؟؟

هری : چرا . خوب اون بهم گیر نداد تازه گفت که اصلا از کاری که کردم ناراحت نیست . بعدش هم بهم گفت که هر وقت به هر کمکی احتیاج داشتم میتونم روی اون و بقیه ی محفل ققنوس حساب کنم .

هرمیون : اوه ... خوبه ... اون کتاب چیه که تو دستته هری ؟؟؟ بده بینمش .

هری در حالی که از هرمیون فاصله میگرفت و کتاب را از دسترس او دور نگه میداشت گفت :

هری : نه نه نه هرمیون . این یکی رو نه . برات خطرناکه .

هرمیون : چی ؟ نکنه جادوی سیاهه . بینم نکنه دوباره اون کتاب معجون سازی شاهزاده رو آوردی ؟؟؟

هری : نه هرمیون . اینو مک گوناگال بهم داده . درمورد اکلامانسی و لیجیلیمانسی هست . از تو کتابخونه ی دامبلدور بهم داده . دامبلدور بهش گفت که به من این

کتاب رو بده . در ضمن به منم گفت که این کتاب رو از دست شما دور نگه دارم . چون گفت فقط من از پشش بر میام . میدونین که دامبلدور همیشه هیچ حرفی رو بدون دلیل نمیزنه .

رون : چی داری میگی هری ??? بینم تو مطمئنی حالت خوبه ?? فکر میکنم هنوز بدنت گرمه و حالت نیست چی داری میگی . هر میون نکنه ضربه مغزی شده باشه .

هری : شما چتونه ??? من که گفتم حالم خوبه .

هر میون : حالت خوبه ?? هری دامبلدور مرده اینو که دیگه فراموش نکردی ??

هری برای لحظه ای به آن دو خیره نگاه کرد و سپس زد زیر خنده . رون و هر میون حالا دیگه واقعا نگران او شده بودند .

رون : به نظرت باید بیریمش پیش خانم پامفری ?? نکنه دیوونه شده باشه .

هری در حالی که هنوز میخندید و نمیتوانست خودش را کنترل کند گفت :

هری : واقعا متاسفم بچه ها ... فکر کنم واقعا مغزم ضربه خورده باشه ... میدونین

من با تابلوی دامبلدور حرف زدم نه با خودش . بینم هر میون تو اخیانا توی هیچ کتابی نخوندی که بعد از مرگ مدیران ها گوارتز از هر کدومشون یه تابلو توی دفتر مدیر به وجود میاد ???

هر میون : اوه .. چرا ... خدای من حق با توه هری . اصلا فراموش کرده بودم . توی تاریخچه ی ها گوارتز در موردش نوشته . اونجا نوشته بود برای اولین بار ، این پروفیسور

هری : خیلی خب خیلی خب . کافیه هر میون . نمیخواستیم که همش رو تعریف کنی . حالا بهتره بریم بخوایم . اگه دلتون خواست از مک گوناگال اجازه بگیرین تا برین به دیدنش اما یادتون باشه که کس دیگه ای با خبر نشه و گرنه همه میخوان برن اونجا . تو که میدونی هر میون . توی سال تحصیلی افرادی که پاشون به دفتر مدیر میرسه به تعداد انگشتای دو دوست همه نمیرسه . شب بخیر بچه ها .

سپس بدون معطلی از پله ها بالا رفت و وارد اتاقشان شد . نویل ، دین و سیموس خوابیده بودند . هری صندوقش را از کنار تخت برداشت و آن را باز کرد و از داخل آن شنل نامرئیش را بیرون آورد و کتاب را داخل آن پیچید و دوباره آن را درون صندوقش گذاشت و صندوق را بست و سر جایش قرار داد . در همین هنگام رون نیز وارد اتاق شد .

هری : چی شد رون؟؟ هر میون که زیاد ناراحت نشد؟؟

رون : مگه میشه کتابی به اون با ارزشی دم دستش باشه و نتونه اون رو بخونه و نارحت نباشه . اما حالا که فهمیده دامبلدور این طور گفته فکر نکنم خیلی طول بکشه . نگران نباش هری .

هری : خیلی خوب . شب بخیر رون .

رون : شب بخیر هری .

سپس هری وارد تختش شد پرده ها را کشید و لباسش را عوض کرد و خوابید .

خب . اینم از فصل اول باز نویسی شده . حتما نظرتون رو در مورد این فصل بگین . میتونه بهم کمک کنه و واقعا منتظرم تا نظراتتون رو در مورد این بدونم در مورد بقیه ی داستان ها . سعی میکنم به موقع به همشون برسم . تعطیلات این فرصت رو به من میده . در مورد هویت واقعی طرح های زیادی دارم و دارم روشن کار میکنم . مطمئن باشین اونم به زودی ادامه میدم . پس تا فصل بعد خدانگهدار .